

# خاطرات یک کتاب درسی

سنجاق قفلی



## شنبه

امروز با جلدی تمیز و مرتب همراه برادرانم از چاپخانه بیرون آمدیم و راهی مدارس شدیم تا بین دانش آموزان تقسیم شویم. چقدر خوشحال بودم که برای اولین بار، گرمای دست یک دانش آموز درس خوان و تمیز را لمس می‌کنم. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم.

## یکشنبه

حالا کم‌کم دارم به معنای ضرب‌المثل‌ها بیشتر پی می‌برم؛ مثل ضرب‌المثل «چی فکر می‌کردیم چی شد؟» چقدر پر مغز و پر معناست. امروز در تقسیم از بخت بد به دست کثیف‌ترین و بدبوترین دانش آموز کلاس افتادم. اول مرا با روزنامه و منگنه جلد کرد. بعد پشیمان شد و مرا با کاغذ رنگی و پلاستیک جلد کرد. آخر سر هم جلد مرا از بیخ کند و مرا لخت و عور توی کیفش رها کرد و گفت حالا بهتر شد. از خجالت دیگر روی بیرون آمدن از کیف را ندارم.

## دوشنبه

چرا همه فکر می‌کنند چیزهایی که توی کتاب‌ها می‌نویسند قصه و افسانه است. درس تصمیم‌گیری را که خوانده‌اید، من از کتاب کبری هم بدبخت‌ترم. از صبح میان باران مانده‌ام، ولی هیچ‌کس سراغم نمی‌آید. من همیشه فکر می‌کردم قسمت اول داستان کبری که کتابش را زیر درخت فراموش کرده بود، واقعیت ندارد و قسمت دومش واقعیت دارد که به سراغ کتابش می‌رود و تصمیم می‌گیرد از کتابش مراقبت کند، اما مثل اینکه کاملاً اشتباه فکر می‌کردم.



این بوفه ماست! در ندارد!  
غیر از بوفه و کیک ندارد  
انگار که بوفه‌دار در کی  
از هاضمه بشر ندارد  
تا سیر شویم مثل آدم  
یک لقمه مختصر ندارد  
از بس که پر از زباله‌جات است  
دست کمی از خزر ندارد  
در داخل بوفه جای خالی  
اندازه یک نفر ندارد  
از چیپس و بوفه بدم می‌آید  
چون فایده این قدر ندارد  
گفتم سرطان می‌آورد چیپس  
گفتا سرطان ضرر ندارد  
گفتم که بوفه می‌شود پَر  
هر چند که بوفه پر ندارد  
این بوفه شبیه ماست انگار  
از حال خودش خبر ندارد

۲۲

سخن

پیشن

۱۳۸۱

# کار یکلماتور

مهدی فرج‌اللهی



- ماهیگیر ناشی عمرش را پای سراب می‌گذارد.
- کوهنورد امیدوار از سقوط بالا می‌رود.



- سیل که بیاید، چتر قایق می‌شود.
- سراب با آفتاب سیراب می‌شود.
- موقع خورشید گرفتگی، روز چندلحظه چرت می‌زند.
- هنگام باران اشک شوق بر گونه‌های کوه جاری می‌شود.
- موج سر به سر صخره می‌گذارد.
- چاه خشک از سطل خجالت می‌کشد.



کار یکاتورها: سام سلماسی

## سه‌شنبه

امروز یک دانش‌آموز دیگر مرا پیدا کرد و روی نجاری خانه‌شان شروع کرد به خشک کردن من. خدا را شکر کردم. پیش خودم گفتم این یکی دیگر قدر مرا می‌داند و به خوبی از من مراقبت می‌کند، اما بر بخت بد لعنت. این دانش‌آموز بعد از خشک کردن من چند برگ از اولم را کند و با آن موشک و قایق کاغذی ساخت. انگار نه انگار که من یک کتاب محترم درسی هستم. بقیه برگ‌های بینوای مرا هم به پدرش سپرد.

## چهارشنبه

امروز خوشحال بودم که با پدر دانش‌آموز سرکار می‌روم. فکر کنم بالاخره به دست آدم خوبی افتادم. حدس می‌زنم این آدم باید معلم یا کتاب‌فروش باشد و مرا با خود به مدرسه یا کتاب‌فروشی می‌برد تا به کار اصلی خودم؛ یعنی آموزش و تحصیل بپردازم. امروز آن قدر کتاب دیگر جز من درون کیسه بود که نوبت به من نرسید. فردا شاید نوبت من باشد.

## پنج‌شنبه

چشم‌تان روز بد نبیند. آن پدر خوب نه معلم بود، نه کتاب‌فروش. ایشان لبوفروش بود و امروز دانه دانه بر گه‌های نازنین مرا کند و داخلش لبو پیچید و به دست بچه‌های مردم داد. راستش من خودم هم خیلی بدم نیامد. آخر لبوهایش خوشمزه بود.

## جمعه

به بچه‌ها توصیه می‌کنم هیچ‌وقت از این لبوها نخزند؛ چون از دیروز تا حالا به خاطر آن لبوهای کثیف دل‌تک‌تک صفحه‌هایم درد می‌کند. فکر می‌کنم مسموم شده‌ام. باید هر چه زودتر خودم را به یک کتاب‌پزشک نشان بدهم.